

شور زندگی در قاب کرمانشاه

با عکس‌های برگزیده نخستین جشنواره رسانه‌ای «مداد قرمز»
به دل کرمانشاه بروید

حسن حسن‌زاده | خبرنگار عکاسان در لحظه‌ها و روزهای نخست زلزله کرمانشاه گوشه‌هایی از غم و اندوه مردم زلزله‌زده را قاب گرفتند. قاب‌هایی از آوار اندوه‌بران و مادران داغ‌دیده، وحشت کودکان بی‌پناه مانده و البته روزهای بعد و بعدتر خنده‌های امید بخش دخترکان روستایی که آوار خانه‌های پشت سر را به دست فراموشی می‌سپردند. روایتی که اول بار از قاب دوربین عکاسان در قاب ذهن مردم نقش بست تا قلب‌ها را به هم نزدیک کند و مرهمی بر آن اندوه سنگین باشد. عکس‌های برگزیده نخستین جشنواره رسانه‌ای «مداد قرمز» جمعیت هلال احمر صحنه‌های تلخ و گاهی شیرین را روایت می‌کند. سراغ عکاسان این قاب‌های ماندگار رفته‌ایم تا ما را با پای کلمات به دنیای عکس‌هایشان ببرند.

فوتبال علیه غم و اندوه

تمام روستای کوییک حسن پیر از ویرانه‌خانه‌ها بود. از آن کوچه‌ها و معابری که روزی پاتوق دورهمی همسایه‌ها می‌شد دیگر خبری نبود. کوچکی نمانده بود که خاطره صدای خنده و قهقهه بچه‌های روستا و بازی و شادی کودکانه‌شان را حفظ کند. زن‌های همسایه آستین‌ها را بالا زده بودند و شانه به شانه مردان روستا حالا فقط یک وظیفه داشتند. آنها آوار خانه‌هایشان را، سنگ‌ها و آجرهایی که یک روز چهار دیواری گرم خانه را می‌ساخت جمع می‌کردند تا معبری برای تردد باز شود. امدادگران هلال احمر هم بودند. یک هفته از آن شب تلخ گذشته بود و حالا چادرها شده بودند سقف بالای سر اهالی کوییک حسن. آن روز میان آوار خانه‌ها گشتم و تصاویر مردان و زنان روستایی را ثبت کردم. مردمانی که بی فکر آوار بیش‌رو، انگار میان ویرانه‌های روستا به دنبال امید می‌گشتند. حتی وقتی تمام دار و ندار مادی‌شان و اجساد همان چند رأس دامی که زیر آوار مانده بود را به زحمت از میان سنگ و آجر بیرون می‌کشیدند. کمی آنسو تر بچه‌های روستا مشغول بازی بودند. از چند پاره آجر به جامانده از آوار خانه‌ها تیر دروازه ساخته بودند و فوتبال آنها را دور هم جمع کرده بود. تعدادشان برای بازی کم بود. اما طولی نکشید که خودروی هلال احمر از راه رسید. کنار زمین خاکی فوتبال توقف کرد و دو امدادگر هلال احمر شدند همبازی بچه‌های روستا. چند قدم دور تر از زمین خاکی، دیگر امدادگران برای دختران روستا عروسک و اسباب‌بازی هدیه آورده بودند. بچه‌ها که می‌خندیدند و با هر تویی که به تور نامرئی دروازه می‌چسبید قهقهه‌سر می‌داند، انگار آوار خانه‌ها پشت سر هم ناپدید می‌شد.



بهاره اسدی



لبخندی که نشانه امید بود



وحید خدادادی

کمتر از ۲ روز از زلزله گذشته بود که به محدوده خانه‌های مسکن مهر سرپل ذهاب رسیدم. میان آوارها و غم و اندوهی که تمام شهر را در بر گرفته بود من به دنبال روایتی از جریان زندگی در سرپل بودم. جریانی از امید که انگار میان خانه‌های ویران شده می‌گشت و می‌خواست فرصتی برای ظهور پیدا کند و گاهی نیز لبخندی روی لب‌های کودکان زلزله‌زده شود. عکس‌هایی که در روز نخست از زلزله منتشر می‌شد، تلخ بود. عکس‌هایی که باید اخبار زلزله را روایت کند. اما در میان آن همه تلخی، می‌شد لحظه‌های شیرین بسیاری پیدا کرد. صحنه‌هایی از لبخندهای کودکان شهر. لبخندهایی که جای ترس و وحشت لحظه‌های نخست زلزله را می‌گرفت و به تمام شهر امید می‌داد. در میان آوارها نگاهم به یکی از امدادگران تیم هلال احمر افتاد. خسته بود. مثل دیگر امدادگرانی که خواب به چشم‌شان نیامد تا شاید کسی را زنده از زیر آوار بیرون بیاورند. امدادگر اما خستگی برایش معنا نداشت. توجهش به دو کودک جلب شد که کنار آوار خانه‌ای ایستاده بودند. با قامت کوچکیشان به خانه‌های فروریخته اطراف نگاه می‌کردند و از همین حالات ترس برایشان معنای گرفت. امدادگر اما سگ زنده پایش را برداشت و سراغ آنها رفت. کنارشان نشست و هم‌قد آنها شد. لبخند، وحشت را از چهره آنها دور کرد. دو کودک زلزله‌زده شروع به نوازش سگ زنده پایش کردند. برای من همین لبخند کوتاه بچه‌ها نشانه امید بود. امیدی که می‌خواست آوار غم و اندوه را از شهر دور کند.

یک چادر دورتر از زلزله



محمد زارع

ساعت می‌چی ام ۲ و ۳۰ دقیقه بعد از ظهر را نشان می‌داد. اولین بعد از ظهر سرپل ذهاب، بعد از آن زلزله ویرانگر. هنوز امداد رسانی کامل نشده بود و تیم‌های امدادی مشغول خدمات‌رسانی اولیه به زلزله‌زدگان بودند. داشتم تصاویر دور و برم را ثبت می‌کردم که گذرم به یکی از چادرها افتاد. با دوربینی که آماده عکاسی بود از مقابل آن چادر می‌گذشتم، ناگهان مردی با چهره‌ای خشمگین از چادر بیرون آمد و گفت: «شما عکس می‌گیرید اما واقعیت را نشان نمی‌دهید.» نه اینکه واقعاً منظورش همین باشد، دلش یک هم‌صحبت می‌خواست. هم‌صحبت و همراهی که پای حرف‌ها و درد دل‌هایش بنشیند. همنشینیه که گرد و خاک زلزله روی تنش نباشد و سنگ صورت‌شان شود. خیلی زود من را به چادرش دعوت کرد. آنجا روی موکت ترو تمیز داخل چادر انگار خبری از هیاهوی بیرون و آوار خانه‌های شهر نبود. دو قلوهای ۲۰ روزه همسایه گوشه چادر نگاهشان را به یکدیگر گره زده بودند و حتی آنها هم با همه نوزادهای ۲۰ روزه فرق داشتند. بچه‌های آن یکی همسایه، زمین بازی‌شان را یک گوشه دیگر چادر ساخته بودند. همسایه دیوار به دیوار سابق، حالا هم چادر شده بودند. هیچ نداشتند اما سینی چای‌شان برای مهمانی مثل من به راه بود.